

Harry  
Potter  
And  
The  
One  
By Elestor

داستان هری پاتر و بی همنا

به نوشته ی الستور

این داستان دنباله ی هری پاتر و ماشین زمان نیست  
بلکه ادامه ی دیگری بر داستان هری پاتر و شاهزاده  
ی نیمه اصیل است.

## فصل اول.....اعلام جنگ

اینم برای خودم که زندگی مو خراب کردی.  
ولدمورت بار دیگر روی زمین افتاد و پسری ۱۷ ساله به جلو  
آمد و ردایش را باد بالا زد.او از این مرد متنفر بود.او تمام  
جاودانه سازهای ولدمورت را نابود کرده بود و حالا نوبت خود  
ولدمورت بود.

او چوب دستی اش را بالا گرفت و گفت:  
آوادا کداورا.

نوری سبز به ولدمورت خورد و او روی زمین افتاد.  
هری به ولدمورت نگاه می کرد.او کار را تمام کرده بود.هر  
چند در این راه کسی را از دست نداده بود.زیرا سریع عمل  
کرده بود.

هری ردایش را پاک کرد و دختری موقرمز را در آغوش  
گرفت.

هزاران مایل دورتر در جهانی دیگر....

مدیر گفت:

دیدی اون تونست و لدمورت رو بکشه ولی آیا از همزاد های

خودش خبر داره؟

معاون گفت:

نه قربان خبر نداره.

مدیر گفت:

اون تو هر دنیا یه همزاد داره که درست مثل خودشه و نداره.

اونا همدیگرو بکشن قدرتشون به بقیه منتقل میشه و همه

شون قوی می شن. آخر یکی می مونه و اون میشه بی همتا.

معاون گفت:

ببخشید آقای مدیر. اونا چطور هستند؟

مدیر گفت:

اونا قیافه شون مثل همه و مثل دوقلو ها هستند و نمی تونی

تشخیص بدی که کی به کیه.

معاون گفت:

حالا یکی می خواد اونو بکشه؟

مدیر گفت:

بله درسته.

معاون گفت:

قربان یعنی تو هر ۱۳۰ جهان یکی مثل اون وجود داره؟

مدیر گفت:

بله درست. ۱۳۰ جهان و اون تو جهان خودش معروفه جهان اصلی. نمی دونه تو هر جهان یکی مثل اون وجود داره.. با همون قیافه و با همون ترکیب و با همون احساس ولی با هوس های مختلف.

**جهان تایکان:**

بیاریدش.

در جهانی دیگر در سلولی باز شد و نوجوان هفده ساله ای به نام چارا لوکی بیرون آمد و پلیس ها او را دست بند زدند و چوبش را ازش گرفتند.

جوان موهای به هم ریخته ای داشت و لاغر مردنی و مریض احوال بود. قیافه اش با قیافه ی هری پاتر کوچکترین فرقی نداشت.

وقتی خواست در پارکینگ سوار ماشین شود گفت:

یه اشکالی تو کاره.

ناگهان تمام چراغ ها خاموش شد و جادویی سبز به او خورد. او مرده بود.

نگهبانان دست پاچه شدند و جادوهایی را می فرستادند.

چند نگهبان به سمت محل جادو رفتند که دستی بیرون آمد و چند جادو به آنها زد و بعد بیرون آمد.

جوانی بیرون آمد که قیافه اش کاملا شبیه هری پاتر بود.  
احتمالا او از جهانی دیگر آمده بود تا همزاد خود را بکشد و  
توانسته بود یکی از همزادهای خود را بکشد.  
منظور از همزاد کسی است که شبیه خود آدم است و در هر  
جهان یکی نفر با قیافه ی هری وجود دارد و با مردن هر کدام  
قدرت ها تقسیم می شوند.

جوان که یولا نام داشت دست هایش را باز کرد و نیروهای  
جوان مرده به او منتقل شد. هر دو شبیه هری پاتر بودند.  
یولا که یکی از همزاد های خود را کشته بود فرار کرد.  
پلیس ها سوار ماشین شدند و دنبال او رفتند.  
او چند جادو زد و با سرعتی فراتر از حد انتظار دوید.  
پلیسی گفت:

اون ۱۰۰ کیلومتر سرعت داره.

یولا فرار کرد.

خواننده ها وقتی میگم همزاد یعنی خود هری.... تو هرجهان  
یک هری وجود داره و هر هری قدرت هایی داره... پس یولا و  
جوانی که مرد جزو هری ها هستند.

**جهان اصلی:**

هری گفت:

خوب جینی من چه قدر گرسنه ام.

جینی گفت:

از وقتی که ولدمورت رو کشتی چقدر زبون درازی می کنی؟

هری گفت:

آخه تو خیلی خوش تیپی.

جینی گفت:

هر چی هستم زن تو که نیستم.

هری گفت:

راست می گی. خوب من باید برم...

هری لباس کارآگاهی را پوشید و به سمت وزارت رفت.

در سلول باز شد و هری مرد پیری را که می خواست تبعید

شود را دستبند زد و به سمت پارکینگ رفتند.

هیچ کس نمی دانست جوانی به نام یولا برای کشتن همزاد

خودش هری پاتر به صورت غیرقانونی به این جهان آمده

است.

وقتی به پارکینگ رسیدند هری گفت:

یه اشکالی در کاره.

چراغ ها خاموش شد و هری از طلسم سبز جاخالی داد.

هری می توانست حرکتی را در پشت دیوار ببیند ولی دید که

در راهروی کولرآبی هیبتی پنهان شده است.

هری طلسمی فرستاد و یولا به زمین افتاد.

هری او را نشانه گرفت که یولا سرش را بلند کرد و گفت:  
سلام.

هری غافلگیر شد. خودش جلوی خودش بود.  
یولا دوباره فرار کرد ولی هری این بار دنبالش دوید.  
یولا وجود هری را احساس کرد و از دیواری که ارتفاعش  
صدمتر بود با یک پرش در چند ثانیه بالا رفت و به آن ور  
پرید.

هری دوباره گیج شد و دنبالش از دیوار به سختی بالا رفت و  
در چند دقیقه بعد در حالی که چوب دستی اش افتاده بود به  
آن ور دیوار رفت و وقتی پایین آمد خود را در مقابل یولا  
دید.

یولا که شبیه خود هری بود گفت:  
خبر خوب اینه که تو دیوونه نیستی.  
هری لرزش پایش را احساس کرد.  
یولا گفت:

و اما خبر بد.

یولا طلسمی وحشت ناک به هری زد.  
هری به دیوار کوبیده شد و روی زمین افتاد.  
یولا که لب خندی بر لب داشت جلو آمد تا کار را تمام کند.

## فصل دوم.....سروایتی یولا

یولا ضرورتی نمی دید از آوادا کداورا استفاده کند. زیرا قرن پیشرفت کرده بود و به جای مرگ سریع مرگ های وحشت ناک و دردناک به وجود می آمد.

یولا چوبش را بالا برد که چند جادو به او پرتاب شد.

یک دختر موقهوه ای و یک پسر موقرمز جادوها را پرتاب کردند.

یولا در حالی که جادو پرتاب می کرد پا به فرار گذاشت و برای اولین بار در عمرش ناموفق ماند.

در حالی که به شکست فکر می کرد با سرعتش فرار کرد.

هری دیگر تحمل درد نداشت آخرین چیزی که دید این بود که دو نفر از بالای سرش پریدند و از هوش رفت.

\*\*\*

خوب آقای پاتر شما نباید زیاد به خودتون فشار بیارین شما تازه از دست و لدمورت خلاص شدین.

هری نمی دانست شفا دهنده الکی می زند؟ اگر او خودش را جلوی خودش می دید چه؟ هری خودش را دیده بود. چرا این طور بود؟ چرا او خود هری بود؟ اگر هم خود هری بود چرا می خواست او را بکشد؟

هری اخیرا در بیمارستان زیادی ترسو شده بود وقتی که قدم می زد مدام به سایه اش نگاه می کرد و گاهی اوقات هم هر وقت می خواست به خودش در آینه نگاه کند ناگهان برمی گشت و می لرزید.

او نمی دانست یولا چرا این قدر او را به وحشت انداخته مسلما اگر با باگارتی روبرو می شد به شکل خودش یا یولا در می آمد.

هری اول فکر کرد که یولا برادر دوقلویش است ولی نمی دانست چرا قصد کشتنش را دارد. جینی که متوجه رفتار هری شده بود هری را گوشه ای گیر آورد و گفت:

هری چی شده؟ می دونم یه چیزی شده.

هری با وحشت همه چیز را گفت و سپس اضافه کرد: اون خود من بود.

جینی که مشکوک شده بود گفت:

هری تو دیگه ۱۵ سال نیست الان داری ۱۸ ساله می شی.

باید کمی بدونی که به نظرت رسیده و اون شکل تو نبود.

هری که می دانست جینی حرفش را باور نمی کند ادامه نداد و گوشه ای دراز کشید.

جینی هم رفت.

بیمارستان سنت مانگو آرام شده بود ولی هری علت آن را  
نمی دانست.

روزی قرار بود مغز هری را معاینه کنند زیرا او به شدت به  
دیوار خورده بود و نیمه ی بالای بدنش کاملا درون دستگاهی  
فرو رفت. منظورم ایناست که آدم رو می برن تو.

هری که داخل دستگاه بود و آهنی روی صورتش بود صدای  
شفادهنده را شنید که گفت:

آقای پاتر لطفا آروم باشین و ذهنتون رو باز کنین.

هری دست از چفت شدگی برداشت و ذهنش را آزاد کرد.  
صدای ترق ترق می آمد و هری صدایی شنید:

آقای پاتر چرا بیرون آمدین؟ مجبوریم از اول شروع کنیم؟  
هری بیرون آمده بود؟ هری که در دستگاه بود.

ناگهان صدایی آشنا گفت:

دستاتو ببر بالا یولا.

صدای آشنای دیگه ای گفت:

صبر کن هرمیون. دستاتو ببر بالا یولا؟

صدایی که هری می دانست مال رون است گفت:

آوادا کداورا.

هری صدای شکستن چیزی را شنید و صدای یولا را که گفت:

همه مون می دونیم اگه منو بکشین مجبورین اون یکی رو هم  
بکشین.

یولا از چه حرف می زد؟ کشتن او چه ضرورتی داشت.  
طاقت هری تاق شد و بیرون آمد و با پایش به یولا زد.  
چوب یولا به زمین افتاد.

رون گفت:

دستتو ببر بالا عوضی!

یولا در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:  
بکش. بکش دیگه؟

هری گلدانی را روی سر یولا کوبید.

یولا که انگار چیزی نفهمیده بود برگشت.

هری آهنی عظیم را برداشت و سر یولا زد.

یولا دستش را سپر کرد. آهن خورد شد.

هری روی زانو افتاد. این چه قدرتی بود؟

یولا با پایش به گردن هری زد و چوبش را برداشت و گفت:  
تکون نخورین و گرنه می کشمش.

در حالی گردن هری را فشار می داد این را گفت.

آی....

این صدای فریاد یولا بود.

یولا در حالی که گردن هری را ول می کرد روی زمین افتاد.

جینی بود.

در دست جینی چاقویی بود.

هری که می دانست یولا مهم است با جادویی او را خوب کرد

و به دستش دست بند جادویی زد و گفت:

این بازداشته.

و بلند شد و گفت:

از حمایتتون ممنونم بچه ها.

هرمیون گفت:

قابلی نداشت.

هری یولا را بلند کرد و گفت:

بریم.

هری یولا را به جایی می برد که تبعید شود.

هری نمی دانست چرا فکر می کرد یولا می تواند و لدمورت را

برگرداند ولی خود را قانع کرد که او مرده است.

ناگهان لگدی به شکم هری خورد و هری کمی عقب پرت

شد.

یولا دوباره لگدی به هری زد و با یک کشش ساده دستش را

باز کرد و گفت:

من رفتم خداحافظ. آوادا کداورا.

درست بود. یولا توانسته بود هری پاتر را بکشد.

## فصل سوم.....حقیقت

هری هم نفهمید چگونه یولا متوجه نشد که هری غیب شده بود ولی تنها چیزی که می دانست این بود که یولا فرار کرده بود.

هنوز حرفهای یولا در گوشش بود:

اگه منو بکشین مجبورین اون یکی رو هم بکشین؟

هری نمی دانست چه نیرویی او را به یولا متصل می کند؟  
یولا خیلی قوی بود! خیلی چست و چابک بود. خیلی بی همتا بود.

رون و هرمیون به سمت او می آمدند.

رون گفت:

سلام هری خوبی؟

هری با اخم به رون نگاه کرد. می دانست یه چیزی را مخفی

می کند ولی نمی دانست چی را؟

هرمیون گفت:

هری تو باید استراحت....

هری حرفش را قطع کرد و با آرامش گفت:

قضیه چیه؟

رون با خونسردی گفت:

هری ببین...

هری دوباره با لحنی تهدید آمیز گفت:

رون....قضیه چیه؟

رون گفت:

راستش....

در سالی که تو به دنیا اومدی تو هر ۱۳۰ جهان در همون لحظه یک نفر مانند تو به دنیا اومد. همه زندگی آرامی داشتند ولی یکی از اون ها طالب ثروت و قدرت بود. چیزهایی که از طریق یه چیزی به دست می اومد. کشتن همزاد.

البته همه همزاد ندارند.... شما ها نادرین. اون باید یکی رو بکشه که قدرت تقسیم بشه. قدرت بین همه تون پخش میشه. وقتی اون کسی رو می کشه... قوی میشه... همه تون قوی میشین. شاید تو فهمیده باشی که چرا به راحتی و لدمورت رو کشتی.

هری که ناباور بود گفت:

من نفر بعدی هستم؟

رون گفت:

تو نفر آخری. تو و اون از همزادها تون باقی موندید.

جینی که به آن جا رسیده بود گفت:

هری حالت چطوره خوبی؟

هری گفت:

آره. ولد مورت رقیب پیدا کرد.

هری پرسید:

پس قضیه چی بود که گفت اگه منو بکشین مجبورین اون

یکی رو هم بکشین؟

رون معذب شد و گفت:

خیلی متاسفم هری ولی ما نمی تونیم بگیم تا وقتش.

هری فریاد زد:

وقتش کی هست؟ وقتی من مردم؟

رون گفت:

خدا حافظ.

هری خواست حرف بزند ولی آن ها غیب شدند.

هری پشت سرشان فریاد زد:

برین گمشین.

یک نفر آمد و گفت:

قربان ما به محل....

هری گفت:

الان کار دارم بعدا بیا.

هری به دنبال جینی رفت.

این روزها جینی برای هری رمز عبور گذاشته بود.

هری می دانست یولا اگر بخواهد می تواند در را با یک اشاره

بشکند ولی به خاطر جینی چیزی نمی گفت.

هری می دانست آخر این بازی خواهد مرد. این را در

پیشگویی دیده بود.

وقتی هری می مرد یولا یگانه می شد.

ولی نه نمی شد.

آن روز وقتی هری به وزارت خانه رفت. ماموری جلو آمد و

گفت:

شما بازداشتید.

هری گفت:

برو کنار.

ماموری دیگر آمد و گفت:

بمیر کثافت.

مامور طلسم سکتوم سمپرا را به دست هری زد.

هری که شوکه شده بود دستش را بالا برد.

ناگهان هری چشمش را باز کرد.

جینی بالای سرش بود.

هری گفت:

جینی این جا زندونه؟ چی شده؟ یولا کاری کرده؟

جینی گفت:

هری حالت خوبه؟ این جا هاگوارتز... چیزی نشده... دامبلدور

رو داشتن دفن می کردند که خوابت گرفت.. یولا چیه؟

هری سرش را تکانی داد. یعنی خواب دیده بود؟

چطور ممکن بود این همه اتفاق خواب باشد؟

هری گفت:

جینی الان چی شده؟

جینی که عصبانی شده بود سیلی محکمی تو صورت هری زد

بلکه بیدار شود و گفت:

هری پاتر... این جا هاگوارتز... دامبلدور دیشب کشته شد. تو

هم باهاش بودی؟ همین چند دقیقه پیش خواستی با من بهم

بزنی.

هری ناگهان در فکر چیزی رفت. این اتفاقات آشنا می آمد.

هری می دانست این را در فیلمی دیده است ولی یادش نمی

آمد... ناگهان فهمید... بی همتا... فیلمی که هری پنج دقیقه

اش را در خانه ی دورسلی ها دیده بود. ولی چرا هری می  
بایست هم چنین خوابی ببیند؟ آیا یولا وجود خارجی داشت؟  
ولی خوابش شفاف بود.

هری می دانست خوابش تعبیری دارد ولی سعی کرد به  
خوابش فکر نکند.

با این حال حرف یولا در ذهنش بود.

اگه منو بکشین....مجبورین اون یکی رو هم بکشین.

آیا هری همزاد داشت؟

## فصل چهارم.....توهم

اه ولم کن رون.

رون که دست هری را می کشید گفت:

خیال کردی بعد این همه سال دیگه تو رو نمیشناسم؟

هری گفت:

عزیز دلم می خوام بشناس می خوام نشناس به من ربطی

نداره.

هرمیون گفت:

هری واقعا خیلی دیوونه شدی...من هم فیلم بی همتا رو کاملا

دیدم ولی مثل تو در جو نرفتم.

هری گفت:

اون بازیگره که توش بازی می کرد من فقط پنج دقیقه ش رو دیدم ولی این طوری شد. این همه رو خواب دیدم. خواب دیدم و لدمورت نابود شده؟

جینی گفت:

ای کاش درست بود ولی اسمشونبر فعلا سرکاره. هر میون که با پریشانی موهایش را به هم می ریخت گفت: هری نمی دونم چی خیال کردی ولی باید بدونی که ما نیاز داریم از اون بازیگره که نقش بی همتا رو بازی می کرد سوالاتی بکنیم که ببینیم چطور با شرایط کنار اومد. هری گفت:

آره اسمش هم یادم هست اف پنج.

هر میون که محکم به سرش می زد گفت:

هری تو چقدر خری. اسمش جت لی بود نه اف پنج.

هری گفت:

نمی دونم چی بود. ولی می دونم بی همتا وجود داره.

رون گفت:

تو همیشه....

با دیدن چهره ی هری بی خیال شد.

هری درست مثل خوابش شده بود... هر وقت در آینه نگاه می

کرد می ترسید. آیا بی همتا این قدر روی او اثر گذاشته بود.

در شب قبل امتحانات پایان ترم هری خوابی دید...  
مردی که خیلی موهای بهم ریخته داشت و عینکی و خندان  
بود جلو آمد و دائم موهایش را به هم می ریخت...  
هری ناباور گفت:

بابا...؟

پدر هری لبخند زد و گفت:

خوبی هری... من اومدم چیزی بگم و برم.

هری گفت:

کجا بری؟ تازه اومدی... پدر من دیگه از تو جدا نمیشم نه...

پدر هری گفت:

نه هری تو باید به زندگیت برسی... بدون من... من و مادرت و

پدر خوانده ات دیگه مردیم.

هری سرش را تکان داد و گفت:

نه پدر صبر کن....

پدر هری دور می شد و در آخرین لحظه به زبانی بیگانه

گفت:

بی همتا وجود داره.

هری صداهایی شنید..

صدایی آمد:

اه... هری بیدار شو...

- بیدار شو هری...اه مرتیکه بیدار شو.

- اصلا عین خیالش نیست.

هری به سختی چشمانش را باز کرد و دید رون و نویل بالای سرش ایستاده اند.

رون گفت:

چی شده؟

هری گفت:

هیچی نشده.

هری دروغ می گفت. چیزی شده بود. او پدرش را دیده بود و با او حرف زده بود.

وقتی نویل رفت رون به هری گفت:

هری چی شده؟

هری گفت:

گفتم چیزی نشده.

گوشه ی چشم هری اشکی بود که تلاش می کرد پایین بیاید ولی هری نمی گذاشت.

هری تا فردا نخوابید. صبح زودتر از همه بلند شد و به سمت

کلاس جادوی سیاه رفت که آن جا چند تا دبیر ایستاده

بودند.

وقتی همه رسیدند مردی که سبیل داشت گفت:

من آرتور کلارن هستم و از طرف وزارت سحر و جادو مسئول  
امتحانات امسال شدم و پرفسور مارچ بکنز و پرفسور تافتی  
هم دستیاران من هستند.

شما باید به سوالات جواب بدید و یک ساعت بیشتر وقت  
ندارید.

امتحان کتبی آن ها کمی مشکل بود... زیرا هری از حرف های  
اسنیپ کمی فهمیده بود و مجبور بود به دانسته های شخصی  
خود رجوع کند.

بعد از ظهر امتحان عملی برگزار شد و هری به خوبی توانست  
افسون ها را اجرا کند و نمره ای که ممتحن از صد نمره  
برایش گذاشت به نظر می رسید عدد ۹۳ باشد.

امتحان کتبی ورد های جادویی هم فردا صبح برگزار شد.  
هری هیچ وقت به ورد های جادویی علاقه نداشت ولی از آن  
جا که برای کار آگاه شدن نیاز مبرمی به این درس داشت  
خوب درس را می خواند تا برای فردا آماده شود.  
رون همیشه این وردها را کمی اشتباه اجرا می کرد که باعث  
خشم هرمیون می شد.

هری هم که تا حدودی موفق شده بود نگاهی به سبیش کرد  
که دست و پا در آورده بود و روی میز می رقصید.  
نوئل هم مانند همیشه ناموفق بود.

فردا سر امتحان کتبی هری توانست به دوازده سال پاسخ دهد  
و امیدوار بود که حداقل قبول خواهد شد.

سر امتحان کتبی ورد های جادویی هری موفق شده بود  
کارهایی که پرفسور تافتی می خواست به خوبی انجام دهد.  
به هر خوبی و بدی بود.... امتحانات هاگوارتز تمام شد و بچه  
ها آماده برای ترک هاگوارتز بودند.

## فصل پنجم..... نور

هری چفت چمدانش را بست و نگاهی به اطرافش کرد.  
خوابگاه گریفیندور.... جایی که ممکن بود هیچ وقت دیگر  
نبیند.

چمدان سنگینش روی زمین کشیده می شد و در صورتش  
هیچ اثری از وجود انسانی به چشم نمی خورد.  
صورتش رنگ پریده و مانند مرده ها شده بود. هیکلش  
بسیار لاغر شده بود.

همانطور که چشمانش از حدقه تکان می خورد به راه  
خودش ادامه داد.

همانطور که چشمانش سیاه شده بودند جلویش را می  
دید. او دیگر نمی خواست انسان باشد. انسانیت همه چیزش

را از او گرفته بود. پدرش و مادرش و پدرخوانده اش و حالا  
بزرگترین حامی اش را.

زمین به نظرش آشغال بود.

صدایی زمزمه کرد:

هری تو حالت خوبه؟

هری در حالی که بغش گلویش را گرفته بود گفت:

به نظر می رسه حالم خوبه رون؟

رون محکم به او زد طوری که کمی هری به جلو پرت شد.

رون در حالی که عذرخواهانه هری را بلند می کرد گفت:

ببخشید..ولی خواستم بگم شجاع باش.

هری به طور وحشتناکی تکان خورد.

مثل بید می لرزید....آن قدر تند می لرزید که رون به

سختی می توانست صورتش را ببیند و صورتش دو تا شده

بود.

هری چند دقیقه بعد آرام شد و گفت:

رون به تو چه مربوطه من حالم خوبه یا نه؟

رون که جا خورده بود گفت:

هری...من....

هری ادامه داد:

به تو چه مربوطه من شجاع باشم یا نه؟  
رون که دیگر صورتش به قرمزی موهایش شده بود گفت:  
هری گوش کن...

هری گفت:

گوش نمی کنم... برو گمشو..

رون گفت:

هری تو باید...

هری تکرار کرد:

برو گمشو رون...

ناگهان هری فریاد زد:

اه... برو گورتو گم کن دیگه.

رون در حالی که می گفت تو نمی تونی دور شد.

هری محکم به سر خودش زد.

صدایی در ذهنش گفت:

نباید باهات اونطور رفتار می کردی.

هری با صدای بی روحی حرف خودش را تکذیب کرد و

گفت:

خیلی پررو شده... حقش بود.

کلمه ی حقش بود در ذهنش تکرار می شد.

صدایش به خودش گفت:

تو نباید دق و دلی خودت رو سر اون بیچاره خالی می  
کردی.

هری فریاد زد:

دیگه کافیه.

صداها در ذهنش به طور نامرتب نظرات خودشان را اعلام  
می کردند و این هری بود که سرش را با دستش گرفته  
بود و با صورت قرمز روی زمین افتاده بود و فریاد می  
کشید:

بسه دیگه.